Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هفتاد و چهارم: چویی زیبا روی

از انجایی که مو شی اینطور گفته بود، گو مانگ تمام تلاش خود را کرد تا جزئیات خاطرات دوران قبل از خیانتش را به یاد نیاورد.

شاید برای یک لحظه از کشف ان راز ها احساس رضایت میکرد اما در پی آن فقط نا امیدی و سرخوردگی وجود داشت. او میخواست خوب زندگی کند، بنابراین مطیع بودن را بهترین راه میدانست.

بعد از ماه مارچ، مو شی مدام درگیر کار دیوان و مکاتبات رسمی بود و خورد و خوراکش روز به روز بدتر میشد.

لی وی کم خوابی و بی اشتهایی اربابش میدید اما فقط میتوانست به آشپزخانه دستور دهد که ظروف غذا را به میز کارش بیاورند، با اینحال مو شی باز هم فراموش میکرد و وقتی بالاخره سرش را از روی انبوه طومارها بالا میاورد، غذا دیگر سرد شده بود.

لی وی با دلسوزی آهی کشید و گفت:«هر سال این موقع همین وضعه. ترغیب کردنش بی فایدس؛ تمام روز غذای سرد و چای کهنه میخوره. حتی یه معده سنگی هم اینجوری مریض میشه. واقعا مشکل سازه.»

ثابت شد که لی وی زبان شومی دارد، چون درست روز بعد، مو شی بخاطر بدغذایی و کار زیاد بیمار شد.

مو شی قدرتمند و گردنکش بنظر میرسید اما تنها خادمان عمارت شی هه میدانستند هنگام بیماری چقدر نازک نارنجی و پرتوقع میشود و نیازمند توجه و مراقبت بسیار است. اگرچه او بنیه ضعیفی نداشت و بیماری را موضوعی مهم تلقی نمیکرد و دوست نداشت دیگران را به دردسر بیندازد، اما رفتاری غیرقابل تحمل از خود نشان میداد...

ایرادگیری!

مو شی طبق معمول به کارهای روزمره خود میرسید،به دربار میرفت و نوشته ها را بررسی میکرد اما چون ناخوش احوال بود، بیش از حد بداخلاق میشد، زیاد ایراد میگرفت و وسواس به خرج میداد.

بعد از انکه بیماری معده مو شی عود کرد، لی وی برای گرفتن دارو نزد درمانگر جیانگ رفت اما درمانگر جیانگ او را به باد نکوهش گرفت:« دوباره معدش مشکل پیدا کرده؟ از وقتی چهارده سالش بوده برای این بیماری میومده سراغ من! من با دقت و زحمت زیاد درمانش کردم، اما انگار خیلی خوشحال و راضیه! هر سال این موقع وقتی کارای دیوان میریزه سرش، یا غذا نمیخوره یا غذای سرد میخوره؛ اگه میخواد به این وضع ادامه بده باید

بره نامیرا بشه و صعود کنه! شاید اون براش مهم نباشه که داره درد میکشه، اما من برام مهمه که شهرت پزشکیم خراب نشه! برو گمشو!!!!»

لی وی چاره ای نداشت جز انکه سرتکان دهد و با صورتی که عرق بر ان نشسته بود سرزنش های درمانگر جیانگ را بشوند. با سختی بسیار از میان داد و بیدادهای او نسخه دارو را گرفت.

در اخر جیانگ فولی با تحکم گفت: «حواست به اربابت باشه، مطمئن شو غذاشو گرم بخوره و قبل از هر وعده غذایی، یه کاسه سوپ بخوره. اگه گوش نکرد، دیگه پاتو تو عمارت جیانگ نمیزاری! واقعا که مسخرشو در آورده!»

بدین ترتیب لی وی به افراد آشپزخانه دستور داد تا برای کمک به بهبودی معده مو شی هر روز سوپ درست کنند.

ان زمان بود که نق نق ها و ایرادگیری های مو شی به اوج رسید.

روز اول آشپز برای او سوپ تربچه سفید و گوشت خوک درست کرد، اما مو شی به ان لب نزد:«زیادی چربه.»

روز دوم آشپز به جای ان سوپ گوشت کبوتر درست کرد، اما مو شی باز هم نخورد:«مزش یجوریه.»

روز سوم، آشپز سعی کرد سوپ جگر خوک و اسفناج درست کند، اما مو شی ایراد دیگری گرفت:«دیدن اعضای بدن حالمو به هم میزنه.»

.....

اوضاع به همین منوال تا هفت روز ادامه داشت.

لی وی ان روز درحالیکه یک کاسه سوپ مرغ و قارچ در دست داشت، با ناراحتی از اتاق مطالعه شی هه جون بیرون آمد. سرآشپز که دم در منتظر ایستاده بود با دیدن لی وی با نگرانی پرسید:«چیشد؟»

«حتی یه قاشق هم نخورد، تمام حواسش روی میز شن بود.» لی وی چشمانش را چرخاند و ادامه داد:«گفت از بوی مرغ حالش بد میشه و اشتها نداره.»

آشپز احساس میکرد در حقش بی انصافی شده،از سر و رویش عرق میریخت و رنگ بر چهره نداشت:«اما این تقصیر من نیست، اگه ارباب همینجور ادامه بده، وضع معدش فقط بدتر میشه.مگه درمانگر جیانگم همینو نگفت؟ دارو سی درصد کمک میکنه، هفتاد درصدش غذاس.»

لی وی اه کشید:«آه، دقیقا...»

بدون شک اشتهای مو شی در این چند روز گذشته بدتر شده بود، اما اهمیتی به این موضوع نمیداد. برای او فرقی نمیکرد غذا گرم باشد یا سرد، تا زمانی

که قابل خوردن بود،مشکلی نداشت.درمان معده اش میتوانست تا اتمام دوره شلوغ کاری صبر کند.

لی وی و سرآشپز زیر ایوان مشغول آه کشیدن بودند که گو مانگ به همراه سگ سیاهش،فاندوو،از حیاط گذشت.گو مانگ متوجه چهره های نگران انها شد، با مهربانی جلو امد و پرسید:«چیزی شده؟»

آشپز نگاهی سرد بر او انداخت و گفت:«خرد کردن هیزمارو تموم کردی؟ اگه تموم نکردی برو دنبال کارت. تو مسائل بقیه هم دخالت نکن.»

گو مانگ گفت:«کارم تموم شده.»

سرآشپز میخواست چیز دیگری بگوید که لی وی ناگهان به یاد آشپزی گو مانگ افتاد. گو مانگ تاکنون چندین مرتبه غذا پخته بود؛ گرچه موشی هیچ وقت از دستپخت او تعریف نمیکرد اما تمام بشقابش را تا ته میخورد.

حالا که کار به اینجا رسیده بود، امتحان اینکار فکر بدی بنظر نمیرسید.بدین ترتیب، لی وی وضعیت مو شی را به طور خلاصه برای گو مانگ شرح داد.

گو مانگ بعد از شنیدن توضیحات لی وی، نگاهی به اتاق مطالعه مو شی انداخت و گفت:«اوه.... پس بگو چرا این روزا صورتش انقدر لاغر شده.»

سپس سرش را پایین انداخت تا با سگ سیاهش حرف بزند:«فاندوو، ارباب به زودی از تو هم لاغر تر میشه.»

فاندوو دو بار پارس کرد. از این مقایسه کمی ناراحت به نظر می رسید.

لی دوباره اه کشید:«ما تا الان انواع و اقسام غذاهارو درست کردیم و هر کاری میتونستیم انجام دادیم اما اشتهای ارباب فرقی نکرده و هیچ علاقه ای به غذا خوردن نشون نمیده.» در اخر حرفش به صورت گو مانگ نگاهی انداخت و گفت:«نظرت چیه توام یه امتحانی بکنی؟»

آشپز حرفش را قطع کرد، چهره اش سرشار از بیزاری بود:«این؟؟؟ آخه این چیکار میتونه بکنه...»

گو مانگ سر تکان داد و گفت:«نمیشه برای همیشه گرسنه بمونه،من سعیمو میکنم.»

گو مانگ تصمیم داشت ماهی درست کند، بنابراین به ماهی چاق و تازه نیاز بود.لی وی او را به سمت دریاچه شکوفه هلو در منطقه شرقی راهنمایی کرد. انجا سرشار از انرژی معنوی بود و مکان خوبی برای تهذیب محسوب میشد. ماهی هایی که در ان دریاچه پرورش یافته بودند گوشت نرم و خوش طعمی داشتند.

بنابراین گو مانگ هنگام عصر وسایل ماهیگیری خود را برداشت، توری بر پشت انداخت و به همراه سگ سیاه خود برای گرفتن ماهی از شهر خارج شد.

گو مانگ توانست به راحتی دریاچه شکوفه هلو را پیدا کند. انجا بسیار ساکت و آرام بود.به دلیل امواج معنوی بسیار، درختان هلو تمام سال شکوفه داشتند. نور طلایی رنگ از پشت ابرها میان آسمان و زمین میپاشید. دریاچه شکوفه هلو چندان بزرگ نبود،اما پراکندگی تخته سنگها،فضای های مخفی بسیاری ایجاد کرده بود. تعدادی استراحتگاه نیز اطراف ان وجود داشت که وزش باد، گلبرگ ها را بر پله هایشان مینشاند.

گو مانگ گفت:«اینجا خیلی خوبه. تعجبی نداره که لی وی گفت برای آب تنی عالیه.»

چرخید از فاندو پرسید:«فاندوو، میخوای حمام کنی؟»

فاندوو با هیجان دمش را تکان داد و به سمت دریاچه دوید.

پایان بهار نزدیک بود، هوای گرم و آفتابی فضا را دلچسب مینمود. در ابتدا گو مانگ میخواست برای پنهان ماندن هویتش کلاه و شنل بپوشد،اما وقتی دید کسی ان اطراف نیست و شنل نیز دست و پا گیر است،ان را بیرون اورد، کفش و جوراب هایش را از پا کند،پاچه شلوارش را بالا زد و وارد آب زلال دریاچه شد.

«هاپ!» فاندوو از خوشحالی با صدای بلند پارس میکرد. جست و خیزکنان دور گو مانگ میچرخید و به همه طرف آب میپاشید.

گو مانگ انگشتش را به نشانه سکوت روی لبش گذاشت:«هیششش، پسر خوبی باش و برای پرنسس مو شی بیچاره ماهی بگیر.»

فاندوو به واق واق کردن ادامه داد و با شور و شوق بیشتری این طرف و ان طرف پرید و تمام ماهی ها را به نواحی عمیقتر فراری داد.

گو مانگ:«.....»

«هاپ هاپ هاپ!!!»

«انقدر شیطونی نکن، وگرنه ازت سوپ گوشت سگ درست میکنم.»

در واقع مهربانیِ تنها کافی نبود. زمانی که مثلِ گو مانگِ درون خاطراتش خشن و جدی میشد، فاندوو خیلی بهتر رفتار میکرد. سگ ناله کنان دمش را بین پاهایش رها کرد و در حالیکه از ترس میلرزید از اب بیرون رفت. با شدت خودش را تکاند و خشک کرد، سپس با زبانی که از دهانش بیرون زده بود، در گوشه ای زیر آفتاب دراز کشید. چشمان کوچکش به گو مانگ خیره مانده بود.

مهارت گومانگ در هنر های رزمی طی این مدت خیلی بهتر شده بود اما انرژی معنوی اش نمیتوانست به اوج برگردد. با این حال توانست به سرعت سه ماهی کپور علف خوار درشت بگیرد.

گرچه کپورهای علفخوار بزرگ بودند اما گوشت عالی ای برای پخت و پیز محسوب نمیشدند. گو مانگ دوباره فکر کرد و تورش را برداشت، پس از انکه اطراف چندین سنگلاخ و سنگ کوهی بلند را گشت، به قسمت های دیگر دریاچه رفت.او هنوز رفتارهای ابلهانه خود را داشت، بنابراین همانطور که شلپ شلپ در اب راه میرفت، فریاد کشید:«ماااااهی، بیا اینجاااا.»

حتی ماهیانی که از او دور بودند هم با شنیدن صدایش ناپدید شدند.

گو مانگ گیاهان سبز رنگی را که روی صخره های سنگی آویزان شده بودند، کنار زد و به گوشه ای پیچید:«ماااهی، بیا اینـــــــ»

«کی اینجاس؟!»

ناگهان صدایی سرد و برنده همچون یشم طنین انداخت. گیرایی و جاذبه ای داشت که گوش را نوازش میداد اما درندگی و تهدید در ان موج میزد.

گو مانگ از ترس از جا پرید، بی اختیار سرش را برگرداند تا به منشاء صدا نگاه کند. اما همان لحظه نوری طلایی به چشمانش تابید، سپس یک طلسم جلوی زانویش درون اب منفجر شد و موجی سهمگین ایجاد کرد. قطرات آب به هر طرف پاشید و سایه ای سفید از پشت امواج به بیرون پرواز کرد.

پس از چندی ستون آبی که طلسم به هوا بلند کرده بود، فرو ریخت. گو مانگ چندین بار پشت سر هم سرفه کرد. ناگهان دوباره صدای سرد و پر ابهت ان شخص را شنید:«سرتو بلند کن.»

گو مانگ قطرات آب را از روی صورتش پاک کرد، ان موقع نتوانست پلک بزند و سرش را بلند کند. اصولا کسانی که از دیده شدن در ان مکان به خشم میامدند، زنان زیبارویی بودند که در آب دریاچه حمام میکردند. بعلاوه، گو مانگ به طور ذاتی با زنان مهربان بود و به انها احترام میگذاشت:«عذر میخوام بانو، قصد مزاحمت نداشتم، من اومدم _»

کلمه«ماهیگیری» هنوز از دهانش خارج نشده بود که ناگاه موجی دیگری از بالا به او هجوم اورد و در صورتش کوبیده شد.

گو مانگ غافلگیر شده و با قدرت شگفت آور ان "زیباروی" مستقیم درون دریاچه پرت شد و قبل از انکه بتواند دوباره سر پا بایستد،مقدار زیادی از اب دریاچه را بلعید.

سردیِ صدای ان زیباروی تا مغز استخوانت را میسوزاند:«چشمای کورتو باز کن و درست ببین من کی ام!»

گو مانگ با خود اندیشید، *من واقعا دلم میخوام نگاه کنم، اما زن و مرد نباید خیلی به هم نزدیک بشن، بهتره نگاه نکنم.*

اما به دنبال ان،فکر دیگری کرد: نه،خودش بهم گفت بیا نگاه کن، اگه نگاه نکنم منو مقصر جلوه میده.

اندکی بعد، دوباره با خود گفت: هم؟ *چرا این صدا....*

آشنا میزنه؟

به دیوار سنگی خیس تکیه داد. از سر و رویش اب میچکید، تقریبا مثل فاندوو خودش را تکاند، سپس چشمان ابی و شفافش را باز کرد و به دیوار آهکی بزرگ بیرون غار نگاه کند.

گو مانگ:«.....»

ان شخص واقعا زیبا بود، اما افسوس که زن نبود.

....گو مانگ قبلا ان مرد را ملاقات کرده بود.

او مورونگ چویی بود....

مورونگ چویی نیز همچون مو شی دوست داشت در تمام مدت طول حمام تنها باشد و کسی مزاحمش نشود و ترجیح میداد در اب لباسی نازک به تن کند. او اکنون ردای سفید دیگری بر روپوش حمامش انداخته بود. چشم ققنوس وارش از زیر ابروان مشکی شمشیر مانند پایین را مینگریست. نگاهش از آب دریاچه شکوفه هلو نیز سردتر بود.

«.....» گو مانگ برای مدتی ساکت ماندو دستانش را به نشانه احترام به هم چسباند:«عذر میخوام که مزاحم شدم داگه.»

موورنگ چویی با لحنی خشک گفت:«همین جا بمون.»

«.....داگه امر دیگه ای داره؟»

مورونگ چویی دستش را بالا اورد، بر نوک انگشتان باریک و سفیدش شعله ای درخشید. زیر ان نور درخشان، لباس های خیسش بلافاصله خشک شد. سپس رو تخته سنگ نشست، به گو مانگ نگاه کرد و گفت:«بیا اینجا.»

«همه اینجا مردیم، نگاه کردن اشکالی نداره.» گو مانگ با تردید ادامه داد: «اگه ناراحتی، میخوای ... میخوای...»

گو مانگ پس از انکه حسابی به مغزش فشار آورد،گفت:«میخوای لباسمو برات در بیارم؟»

مورونگ چویی با چشمان ققنوس وارش خصمانه به او نگریست و گفت: «کی خواست تو رو ببینه؟ بیا اینجا.»

گو مانگ چاره ای جز اطاعت نداشت. او به اندازه مورونگ چویی در چینگ گونگ مهارت نداشت. چهار دست و پا از ان تخته سنگ بلند و لیز بالا رفت. در میان راه چندین بار لغزید، اما مورونگ چویی حتی یکبار هم برای کمک به او دست دراز نکرد.

وقتی به بالای تخته سنگ رسید، نزدیک مورونگ چویی رفت. ان لحظه بود که متوجه شد او رنگ بر چهره ندارد، حتی لب هایش نیز مات و بیرنگ مینمود. گو مانگ یکه خورد و با تحیر پرسید:«چه اتفاقی برات افتاده؟»

مورونگ چویی چشمانش را بست و گفت:«تو باید به عمارت جیانگ بری.»

گو مانگ نمیفهمید قضیه از چه قرار است و نمیتوانست از ماجرا ان سر در بیاورد: «چرا باید برم اونجا؟»

«مقداری داروی گیاهی جنشین[1] از جیانگ فولی بگیر، برگرد و بده به من.»

در گفتار این مرد از «لطفا» یا «میشه خواهشا» شنیده نشد. در نتیجه گو مانگ برای لحظه ای ان را دستور تلقی کرد. با رضایت خاطر برگشت و به راه افتاد. چند قدمی برنداشته بود که ناگهان به خود آمد و رو به مورونگ چویی پرسید:«اینکار درست نیست، چرا به من میگی برم اونجا؟»

مورونگ چویی پاسخ داد:«چون تو از اینجا رد شدی.»

اون مانند دائوئیست های دیوانه در داستانها صحبت میکرد، که یک مبارز جوان را می گرفتند و میگفتند:«دوست کوچک من، سرنوشت مارو به هم رسونده. همراه به کوه بیا و تهذیبگری کن.» و سپس بدون توجه به نظرات و اعتراضات مبارز، او را کشان کشان با خود میبردند.

---

[1] به معنای آرام کننده قلب.

گو مانگ از این رفتار چندان راضی بنظر نمیرسید:«من به تو چیزی بدهکار نیستم. تو همین چند لحظه پیش منو زدی. چرا باید کمکت کنم؟»

نوری در نوک انگشتان مورونگ چویی درخشید، حالت چهره اش بسیار غضبناک مینمود، انگار برای حمله ای بیرحمانه آماده بود، به سردی در چشمان گو مانگ خیره شد:«میری یا نه؟»

گو مانگ سرش را به چپ و راست تکان داد:« یک مرد واقعی نه جلوی ثروت سر خم میکنه و نه قدرت___ ای وای، چت شد؟!»

قبل از انکه بتواند جمله اش را تمام کند، نور انگشتان مورونگ چویی فرو نشست. سرش را پایین آورد،دهانش را با آستینش پوشاند و خون سرفه کرد.

گو مانگ شوکه شد:«مریضی؟»

مورونگ چویی همچنان سعی داشت خود را قدرتمند نشان دهد، اما قبل از انکه بتواند حرفی بزند، ناگهان سرفه اش شدت گرفت و مقداری خون تیره بالا آورد، با صدای گرفته ای گفت:«ماجرای منو.... اینکه اینجا تهذیبگری میکنم....» مکثی کرد و نفس گرفت، برقی که نشان از سرسختی او داشت در چشمانش درخشید:«تو نباید.... نباید به عمارت یو بگی.»

«نباید به عمارت یو بگم؟»

واضح بود که مورونگ چویی بسیار ضعیف شده، اما حالت چهره و بدنش مثل همیشه بُرَنده مینمود، با تحکم گفت:«به هیچ وجه.»

«.....»

«بهم قول بده.»

گو مانگ مبهوت ماند و انگار که تحت تاثیر هاله ان شخص قرار گرفته باشد، ناخودآگاه سر تکان داد.

بنظر میرسید مورونگ چویی به سر حد توان خود رسیده است،بعد از انکه جواب مورد نظر خود را گرفت، قدرت یکباره تنش را ترک کرد؛ چشمانش را بست، بر روی تخته سنگ افتاد و بیهوش شد.

«.....» گو مانگ با سردرگمی او را نگریست، پس از مدتی قدمی جلو امد و با انگشت به صورت مورونگ چویی ضربه ای ملایم زد، اما متوجه شد صورت رنگ پریده و باریکش همچون یشم سرد است و به طور غیر قابل توصیفی رقت بار و هراس انگیز بنظر میرسد.

گو مانگ چندین بار آب دهانش را قورت داد، مضطرب شده بود:«میرم برات دارو پیدا کنم، تورو خدا اینطوری غش نکن. اه، برادر!»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane